

از فروید و ضمیر ناآگاه ویلیام اس. باروز

فروید یکی از اولین محققانی بود که به اثرات کاپیتالیزم ماتریالیستی قرن ۱۹ بر ضایعات سنگین مرض روانی اشاره کرد اما هیچ وقت اخلاق بنیادی ماجرا را به پرسش نکشید. او حس کرد که ما بهای زیادی برای آنچه تمدن می‌خواند پرداخته‌ایم، و این هزینه هم می‌ارزیده است. برایش پیش نیامد پرسد که آیا این هزینه اصلا ضرورت داشته یا نه. هیچ دلیلی وجود ندارد که نمی‌توانیم از مزایای آن به اصطلاح تمدن بدون تعارضاتی فلج‌کننده لذت ببریم. فروید حد تفکر حاشیه‌ای و ناخودآگاهانه را افشا کرد اما نتوانست دریابد که چنین تفکری می‌تواند بی‌اندازه سودمند و مفید هم باشد. این گزاره که «آنجا که اید و سوپراگو باشد، آگو هم هست» قطعاً یک هدف منسوخ است. در واقع آگوی آگاه در بسیاری از فعالیت‌ها یک آمادگی است، و اینرا هر کسی که در مهارتی فیزیکی مانند شمشیربازی، بوکس، رانندگی، و پرواز به توانایی رسیده می‌داند. تنها وقتی پاسخ‌هایتان خودکار شدند و بدون اراده‌ای آگاه عمل کردند می‌توانید به‌طور مؤثر فعالیت کنید.

بودایی‌ها همواره آگو را یک مزاحم معنوی در نظر گرفته‌اند. آدم مزاحمی را به یاد می‌آورم که از چوگیام ترونکیا رینوچه پرسید چرا وقتی به اتاق وارد می‌شود مردم بلند می‌شوند. ترونکیا جواب داد «از سر احترام.» مزاحم پرسید «احترام برای چه؟» حضرتش گفت «بی‌آگوبودن». بودیسم، و شماری از دیگر طریقت‌های معنوی، به معنای دقیق کلمه برای فروشکستن آگو طراحی شده‌اند. و می‌توانم از روی تجربه‌ی خودم شهادت بدهم که آگو یک آمادگی هنری است. بهترین نوشته‌ها و نقاشی‌ها فقط وقتی به انجام رسیده‌اند که از آگو عبور شد یا آگو پس زده شد. هنرمند در واقع دارد از ضمیر ناآگاهش نسخه برمی‌دارد.

مفهوم ضمیر ناآگاه نزد فروید از تجربه‌ی بالینی‌اش می‌آمد. او شماری از سمپتوم‌های فلج‌کننده را مشاهده کرد و ردشان را تا تعارضات ناخودآگاهانه پی گرفت. پس تمایل داشت ضمیر ناآگاه را ویرانگر ببیند، یا دست‌کم به صورت انبار اشتیاقات نامعقول و نیاگرایانه. پس چطور یک فاکتور نامطلوب موجود در روان انسان می‌تواند به‌طور زیست‌شناختی توضیح داده شود؟ فروید می‌گوید که قیدوبندهای روی اشتیاقات ناخودآگاهانه برای سرپانگه‌داشتن کل تمدن ضرورت دارند، اما این توضیح روی هم‌رفته خیلی عقلانی است و یک قرارداد اجتماعی را که آگاهانه بر سرش توافق شده پیش‌فرض می‌گیرد تا بتواند از نامعقولیت بگذرد. او می‌بایست کاستی‌های این استدلال را دیده باشد و به سمت گسترش مفهوم عمیقاً نامعلومش از تعارض ابدی یک غریزه‌ی مرگ و یک غریزه‌ی زندگی پیش رفته باشد. او اینجا دارد به موضعی با دوگانگی مانوی نزدیک می‌شود که در آن نبرد بین نیروهای خیر و شر بنیان گذاشته شده است. هرچند فروید یونگ را به خاطر اشتیاقش به اینکه یک فیلسوف و پیامبر باشد تا یک متخصص بالینی به نقد کشید اما چنین نقدی قطعاً در مورد خودش هم کاربرد دارد. آگو، سوپراگو، و اید، که در خلایق بدون هرگونه ارجاع به سیستم عصبی انسان شناورند، برای من مفاهیم متافیزیکی عمیقاً نامعلومی هستند.

فروید در سال‌های آخرش تلپاتی را با عداوت تایید کرد، چون با لحظات تبادل تلپاتیک بسیاری در عمل بالینی‌اش مواجه شده بود.

یادم می‌آید وقتی زیر نظر دکتر فدرن آنالیز می‌شدم چندین تبادل تلپاتیک اتفاق افتاد. برای مثال او را در رویایی دیدم که داشت به بچه‌ها شکلات می‌داد و به او گفتم مراقب باشد وگرنه به بچه‌آزاری شهره می‌شود. وقتی این رویا را منتقل کردم به من گفت که واقعا در سفری به کیپ‌کود به بچه‌ها شکلات داده بود و بعد به زبان خودش فهمید که «اون آدمای ممکنه فکر کنن که من با این کار یک پیرمرد سکسی‌ام». و از آنالیزش آشنایش به من گفت که هزارودویست وهله از تلپاتی حین فعالیت را گرد آورده بود. اما دکتر فدرن از پذیرش دلالت‌های تلپاتی شانه خالی کرد. وقتی پیشنهاد دادم که لعن یک آدم بدجنس می‌تواند اثر بگذارد، چنین امکانی را بی‌چون‌وچرا انکار کرد. گفت «جادوگرها هیستریک‌اند و قربانی‌هایشان پارانوئید». با این حال، اگر تماس تلپاتیک را تایید کنیم، همچنین باید منطقاً تایید کنیم که چنین تماسی می‌تواند به اندازه‌ی تماس رو در رو آسیب‌رسان هم باشد.

فروید، درحالی‌که وقوع تلپاتی را تایید کرد، به آن به چشم بقایای نامطلوب و نیاگرایانه‌ای نگاه می‌کرد که به عهد عتیق پروتوپلاسمی بازمی‌گردد. برایش پیش نیامده بود که این قوه بتواند مفید واقع شود یا ببیند که مردم عادی روزانه از آن استفاده می‌کنند. مارگزیده‌ترین مأمور پلیس هم حدس و گمان‌هایش را می‌زند. می‌داند چه وقتی یک مظنون دارد دروغ می‌گوید. دو دلال اسب را در نظر بگیرد و ببیند که تلپاتی بین‌شان جریان دارد. این تلپاتی از شکلی معین فراروی نمی‌کند. آن تلپاتی هم پایین‌تر از شکلی معین نمی‌رود. می‌توانید شکل نهایی را ببینید که دارد در ذهن‌هایشان ایجاد می‌شود. بعداً به استفاده‌های عملی از توانایی‌های ادراک فراحسی بازخواهم گشت. باید به خاطر سپرد که ضمیر ناآگاه در روزگار فروید بسیار بیش‌تر از روزگار ما ناخودآگاهانه بود. تابوهای جنسی بسیار صلب‌تر و رفتار جنسی واقعا غیرقابل‌اشاره بودند. کلمات قبیح نمی‌توانستند روی کاغذ ثبت شوند و پورن غیرمستقیم که اکنون در هر دهه‌ای به فروش می‌رسد در قرن نوزدهم غیرقابل‌تصور بود. هیستری، درمقام نمونه‌ی کلاسیک سمپتوم‌هایی با تحریک‌پذیری ناخودآگاهانه، در عمل بالینی بسیار رایج بود و از دیدم در زمانه‌ی ما بسیار نادر است.

پس ضمیر ناآگاه یک فاکتور ثابت نیست، بلکه از فردی به فرد دیگر و از فرهنگی به فرهنگ دیگر عمیقاً تغییر می‌کند. آنالیزستی را در مراکش به یاد می‌آورم که به من گفت به نظرش سوپراگو در بیماران عرب وجود ندارد یا دست‌کم با فهم رایج از سوپراگو فرق دارد. به نظر می‌رسد ما در غرب بر صحنه‌ای به سر ببریم که بتواند نیمه‌آگاه یا به‌طور مرزی آگاه خوانده شود. و احتمالاً می‌توانیم چشم‌انتظار زمانی باشیم که ضمیر ناآگاه با ضمیر آگاه تلفیق خواهد شد.

به گمان فروید آگو، سوپراگو، و اید عاقبت باید مبنایی فیزیولوژیک و یک ناحیه‌ی مغزی نو داشته باشند. پژوهش‌ها دارند به تحقق همین تصور نزدیک می‌شوند. پروفیسور دلگادو، مولف کتابی با نام کنترل فیزیکی ذهن اثبات کرده که اضطراب، پرخاش، و ترس غیرعقلانی می‌توانند با تحریک الکتریکی برخی نواحی مشخص مغز تولید شوند. تمام سمپتوم‌های تعارض ناخودآگاهانه می‌توانند با تغییر یک سوئیچ از بین بروند و بازگردند. بیوفیدیک نشان داده که چنین واکنش‌های خودکاری همچون تعریق، افزایش ضربان قلب و فشار خون که سمپتوم‌های تعارض ناخودآگاهانه‌اند می‌توانند تحت کنترل آگاهانه دربیایند.

خودم را یک ماتریالیست نمی‌دانم اما قطعاً اصرار دارم که هرآنچه بر سیستم عصبی انسان تأثیر می‌گذارد باید نقطه‌ی ارجاعی داشته باشد، یعنی جایی مشخص در سیستم عصبی انسان. جولین جینز در کتابش *خاستگاه آگاهی در فروپاشی ذهن دوقفسه‌ای تزی* را پیش می‌نهد که تمایل دارد ضمیر ناآگاه را در نیم‌کره‌ی غیرمسلط مغز واقع کند. نظریه‌اش این مسأله را مبنا می‌گیرد که آگوی ناخودآگاه، یک توسعه‌ی نسبتاً متأخر در انسان است که در دوره‌ای بین ۱۰۰۰ تا ۸۰۰ قبل از میلاد رخ داده است. پیش از آن، انسان از صدای خدا که از نیم‌کره‌ی غیرمسلط مغز ناشی می‌شد بدون هیچ‌گونه پرسشی اطاعت می‌کرد. هیچ موجودیت پرسشگری وجود نداشت. آن‌ها به معنای تحت‌اللفظی کلمه هیچ آگویی نداشتند، اما تحت سیطره‌ی آن چیزی بودند که فروید سوپراگو و رانه‌های غریزی‌شان می‌خواند، اید. او این تز را با مدارک بالینی فراوان گردآوری‌شده از پرونده‌های تصادفی (که در آن موارد بخشی از مغز آسیب دیده یا تخریب شده بود) تحکیم می‌کند، همین‌طور با آزمایش‌هایی شامل تحریک الکتریکی نیم‌کره‌ی غیرمسلط مغز که سبب می‌شوند سوژه‌های نرمال صداها را بشنوند. با این‌همه، نیم‌کره‌ی غیرمسلط صرفاً سرچشمه‌ی سمپتوم‌های غیرعقلانی نیست بلکه شماری از خدمات مفید و در واقع الزامی را اجرا می‌کند. برای مثال، حل ساده‌ترین مسائل فضایی بی‌اندازه دشوار می‌شوند اگر نیم‌کره‌ی غیرمسلط مغز آسیب دیده باشد.

پس هدف فروید از «آنجا که اید و سوپراگو باشد، آگو هم هست» می‌تواند بی‌اندازه آسیب‌رسان باشد اگر این مکان به دست می‌آید. یک ایده‌ی عملی‌تر این است که هم‌زیستی هماهنگ دو نیم‌کره‌ی مغزی را سبب شویم تا اینکه بخواهیم به قلوبی متزلزل برای آن به اصطلاح نیم‌کره‌ی عقلانی برسیم.

همین‌که جینز این تز را پیش می‌گذارد که آگاهی چنان‌که می‌شناسیمش تا قبل از ۱۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح وجود نداشته است، پرسش از تعریف آگاهی هم سروکله‌اش پیدا می‌شود. خوب، تعاریف معمولاً ضروری نیستند و اغلب مغشوش‌کننده‌اند. چندان نیازی نداریم الکتریسیته را تعریف کنیم، یا به هر نوع فرمول‌بندی برسیم، بیشتر باید بفهمیم که الکتریسیته اساساً چیست، چطور عمل می‌کند، اینکه چطور می‌توانیم استفاده‌ای موثر از آن داشته باشیم. نیازی ندارم چیزی را تعریف کنم تا از آن استفاده کنیم یا بخواهم خصایصش را توصیف کنم. فرمول‌بندی‌های عقل سلیم هم کافی‌اند. نیازی نداریم آگاهی را تعریف کنیم تا نواحی آگاهی را نقشه‌نگاری کنیم و با تردید در قشر مغزی، مراکز کلامی، و نیم‌کره‌ی مسلط مغز قرارش بدهیم. افزون بر این‌ها می‌توانیم بگوییم که آگاهی آن لحظه‌ای است که می‌خواهد آگاهی را تعریف کند و متناقض‌نمای حاکمی را ارائه می‌دهد که براساسش آگاهی خودش را می‌سجد. و می‌توانیم ضمیر ناآگاه را با شک‌وشبهه در پشت مغز و نیم‌کره‌ی غیرمسلط مغز واقع کنیم. هر طور که آگاهی را استنتاج کنیم، بدیهی‌ست که برخی فعالیت‌ها به آگاهی بیشتری از سایر فعالیت‌ها نیاز دارند. وقتی از یک خیابان در شهر عبور می‌کنیم به آگاهی بیشتری نیاز داریم تا وقتی که داریم در راهی روستایی قدم برمی‌دارم. انسان دوقفسه‌ای به آگاهی چندان نیازی نداشت. محیطش بی‌اندازه یکنواخت‌تر و پیشبینی‌پذیرتر بود و بنابر تز جینز دستوراتش را مستقیماً از صدای خدا در نیم‌کره‌ی غیرمسلط مغزش دریافت می‌کرد. این انسان سرتاسر اید و سوپراگو بود با اندکی آگو یا بدون آگو. در این وضعیت، درون‌نگری به سادگی محال بود.

از دید جینز، هیبتی که پادشاه‌کشیش در اختیار داشت از توانایی‌اش برای تولید صدایش در مغزهای سوژه‌های باوفایش ناشی می‌شد. شنیدن در این سطح اطلاعات‌کردن است و هیچ جایی برای استدلال

یا دیگر امکان‌های بدیل برای عمل وجود ندارد. پس آگاهی، که بین یک جریان عملی و جریانی دیگر تصمیم می‌گیرد، هیچ کارکردی نداشت. ذهن دوقفسه‌ای در دوران ناآرامی اجتماعی، جنگ، فجایع طبیعی، و مهاجرت‌ها در هم شکست. این دوره‌ی آشوب به صداهای متعارض و عاقبت به آگوی آگاه چنان‌که امروز می‌شناسیمش انجامید. سمپتومی از فروشکنی دوقفسه‌ای استفاده از پیشگوها و غیب‌گویی بود. غیب‌گویی، که غیبگو را در تماس با آگاهی خاص خودش قرار می‌دهد، هیچ جایگاهی در ذهن دوقفسه‌ای نداشت چراکه انسان بیشتر با ناآگاهی‌اش تلفیق شده بود. حالا انسان باید سراغ پیشگوها را می‌گرفت چراکه صدای خدا و آگو که در تعارض ابدی با خودش و دیگر آگوهاست به‌آرامی تلفیق شدند.

اما صدای خدا مرده نبود. مردم همچنان صداها را می‌شنیدند و از آن‌ها اطاعت می‌کردند، و هنوز هم همین‌طور است. نیویورک پست، جمعه، ۱۸ ژانویه، ۱۹۸۰: «بیمار روانی متواری به پلیس گفت که صداها به او دستور دادند تا محکم به کله‌ی عابرپیاده‌ی کهنسال بکوبد.» چرا از صداها اطاعت شد؟ اگر انسان دوقفسه‌ای از روی میل و بدون چون‌وچرا از صداها اطاعت کند، انسان مدرن مجبور به اطاعت شده است چون صدا آنجا حاضر است. صدا مراکز حرکتی را با حضورش مهار کرده است. جولین جینز از پرونده‌ی مردی نام می‌برد که صدایی به او دستور غرق‌کردن خودش را داد. بیمار بهبودیافته که یک محافظ جاننش را نجات داده بود این شرح را از تجربه‌اش ارائه داد: «صداهای عمیق، بلند و روشن، از درون ضربه می‌زدند انگار تمام اجزایم گوش شده بودند همراه با انگشت‌ها و پاها و سرم که کلمات را می‌شنیدند: اقیانوس وجود دارد. خودت را غرق کن. کافی‌ست به آن قدم بگذاری و به راه‌رفتن ادامه بدهی. بابت فرمان سردش فهمیدم که می‌بایست از آن اطاعت کنم.»

منشأ صداها در وهله‌ی اول چه بود؟ جینز جرئت گمانه‌زنی ندارد. اگر بتوانیم با تحریک الکتریکی نیم‌کره‌ی غیرمسلط مغز صداهایی تولید کنیم، احتمالاً این صداها از اساس با تحریک الکتریکی از بیرون تولید شده بودند. به قلمروهای ساینس‌فیکشن نزدیک می‌شویم که سریعاً دارد به واقعیت علمی بدل می‌شود [فیکشن به فاکت بدل می‌شود]. پانزده سال پیش آزمایش‌هایی در نروژ نشان داد که صداها را می‌توان با استفاده از میدان الکترومغناطیسی مستقیماً در مغز تولید کرد. باقی پیشرفت‌ها در این زمینه احتمالاً محرمانه‌اند.

تفاوت بین یک تجلی نرمال و یک تجلی پاتولوژیک کمی‌ست، یا مسأله‌ای بر سر درجه است. کسی را در نظر می‌گیرید که می‌توانید صدایش را مشخص بشنوید درست همان‌طور که می‌توانید تصویرش را ببینید. درمی‌یابید که برخی آدم‌ها شنیدنی‌تر از بقیه‌اند. تنها می‌توانم به کسی مانند فلیسیتی مسون دوست خانم انگلیسی‌ام فکر کنم و اینگونه صدایش را می‌شنوم انگار کنارم نشسته باشد. دیگر دوستانش تجربه‌ای مشابه را گزارش کرده‌اند. خب چه خط‌وربطی بین حافظه و توهم وجود دارد؟

روان‌پزشک‌ها معمولاً می‌گویند هر صدایی که هر کس در سرش می‌شنود از همان‌جا نشأت می‌گیرد، و این صداها منبع خارجی ندارند و نمی‌توانند چنین منبعی داشته باشند. کل جزم روان‌پزشکینه که صداها تخیلات یک ذهن بیمار هستند با صداهایی که منبعی خارجی دارند و به‌صورت عینی و قابل‌مشاهده از روی نوار ضبط پخش می‌شوند به پرسش کشیده شده‌اند. فروید می‌گوید که خطاها و لغزش‌های زبان به‌نحوی ناخودآگاهانه تحریک می‌شوند. و موافق‌ام که خطاها و تصادف‌ها تحریک می‌شوند. برای مثال انداختن یا ریختن چیزها روی زمین. شاید آسان نباشد یادآوری اینکه با چنین

اتفاقی به چه داشتید فکر می‌کردید. در مورد خودم معمولاً پیش می‌آید که به کسی که علاقه‌ای ندارم یا با او نزاعی دارم فکر کنم. این اثبات خصومت است اما خصومت می‌تواند کاملاً ناخودآگاهانه باشد. سایر خطاها ممکن است سبب‌شناسی پیچیده‌تری داشته باشند و اغلب هم کاملاً توضیح‌ناپذیر به نظر می‌رسند.

حالا سراغ یک نمونه می‌رویم. در بولدر کلورادو به یک ماهی‌فروشی به نام پیکان پت رفتیم. آن‌ها کارت‌های امریکن‌اکسپرس را می‌پذیرفتند، پس آنچه را که به گمانم کارت امریکن‌اکسپرس باشد در بخش پرداخت به متصدی تقدیم کردم. باین‌همه، تصادفاً کارت چک بانک منهن چیس را به او دادم. یک خطای ساده، اینطور نیست؟ ماه‌ها بعد داشتیم می‌رفتم چکی را در بانک منهن چیس در هوستون و برادوی در نیویورک نقد کنم. درست جلوی بانک کسی بساطی در خیابان پهن کرده بود و ماهی می‌فروخت. حین عبور نگاهی هم به بساط ماهی انداختم. پس وقتی به بانک رسیدم تصادفاً کارت امریکن‌اکسپرس را به جای کارت چک منهن چیس به متصدی دادم. چه چیز اینجا ناخودآگاهانه است؟ صرفاً لحظه‌ای که خطا در آن رخ می‌دهد. اما زنجیره‌ای از تداعی‌ها به این لحظه می‌انجامد. حس حضور دیگری را داریم که روزوشب تمام‌وقت در حال پیچ‌پیچ بوده است و هوشیاری ما نسبت به آن هم جزئی یا گاه‌وبی‌گاه است. قاعده‌ای اینجا به کار می‌رود: ردوبرق همواره دوبار در یک مکان اتفاق می‌افتد. یک اشتباه با کارت‌ها اشتباه دیگری را با احتمالی بالاتر سبب می‌شود. اما انگیزه‌اش همچنان مبهم می‌ماند.

فروید می‌گوید رویاها همواره تجلی تحقق یک آرزو هستند. محتوای رویا می‌تواند برای رویابین ترسناک یا زنده باشد زیرا آرزوی تجلی‌یافته ناخودآگاهانه است. سندروم کابوس‌های جنگی را در نظر بگیرید. کهنه‌سرباز رویا می‌بیند که به موقعیتی جنگی برگشته. این به چه معنایی تحقق آرزوست؟ مطالعات اخیر در زمینه‌ی رویا و خواب داده‌های پرباری را پیش گذاشته‌اند که در روزگار فروید در دسترس نبود. احتمالاً مهم‌ترین یافته این واقعیت باشد که رویاها یک ضرورت زیست‌شناختی‌اند. سوزده‌های تحت آزمایش، محروم از خواب آر.ئی.ام، تمام سمپتوم‌های بی‌خوابی را نشان می‌دهند بی‌اعتنا به اینکه چه میزان خواب بی‌رویا داشته باشند. آن‌ها بدخلق و بی‌قرار شدند و توهمات را تجربه کردند. بی‌تردید محرومیت بیشتر به مرگ می‌انجامد.

یافته‌ی جالب ژووه این واقعیت است که تمام حیوانات خون‌گرم، از جمله پرندگان، رویا می‌بینند اما حیوانات خون‌سرد رویا نمی‌بینند. او نکته‌ی یادشده را به این واقعیت نسبت می‌دهد که بافت عصبی حیوانات خون‌سرد خودش را تجدید می‌کند و از تروماها درمان می‌شود درحالی‌که بافت عصبی حیوانات خون‌گرم، پس از آسیب، درمان نمی‌شود. باین‌حال بخشی از مغز پستانداران وجود دارد که توانایی درمان‌کردن ندارد و به پل دماغی شناخته می‌شود. اگر پل دماغی به‌طور آزمایشی از گربه‌ها جدا شود، رویاهایشان را عملی خواهند کرد، برای شیر خیالی محبت بروز خواهد داد، و موشی رویایی را تعقیب خواهند کرد. پل دماغی این‌گونه در خدمت نامتحرک‌سازی بدن حین رویاهاست. پژوهش‌های بیشتر می‌بایست نور تازه‌ای بر کارکرد رویاها بیاندازند، کارکردی که هنوز ذره‌ای هم فهم نشده است.

جان دان، یک فیزیکی‌دان و ریاضیدان انگلیسی، کتابی نوشت با نام *آزمایشی با زمان* که ابتدا در ۱۹۲۴ منتشر شد. دان رویاهایش را نوشت، و دریافت که آن‌ها مصالحی از آینده و نیز از گذشته را شامل می‌شوند. او نمونه‌هایی به دست می‌دهد و می‌گوید هر کس که این دردرس را بپذیرد که یک قلم

و کاغذ کنار تختش بگذارد و رویاهایش را به محض اتفاق افتادن بنویسد، پس از مدتی، در رویاهای پیشاشناختی [از روی پیش آگاهی، علم غیب، یا الهام قبلی] را باز می‌کند. او درمی‌یابد که اگر واقعه‌ای در آینده را رویا ببینید (حالا سیل یا آتش یا سانحه‌ی هوایی)، دارد درباره‌ی نه خود واقعه بلکه زمانی که واقعه را می‌آموزد رویا می‌بیند (معمولا هم از طریق تصویر روزنامه). به عبارت دیگر، شما دارید مسیر زمانی آینده‌تان را رویا می‌بینید.

من رویاهایم را طی چندین سال نوشته‌ام. و دریافته‌ام که اگر رویایی را فوراً بنویسم در بیشتر موارد فراموش‌شان می‌کنم، فرقی هم ندارد چند بار در ذهنم به سراغ این رویا رفته باشم. بیدار می‌شوم، دشواری زیادی برای روشن کردن چراغ‌ها دارم اما احتمالاً نمی‌توانم فراموشش کنم — و فراموشش می‌کنم. به نظر می‌رسد ردپاهای حافظه در تجربه‌ی رویا بسیار ضعیف‌تر از تجربه‌ی بیداری‌اند. چندین رویای پیشاشناختی را تجربه کرده‌ام که اغلب بسیار پیش‌یافتاده و نامربوط‌اند. مثلاً رویا دیدم که یک مهمان‌خانه‌دار زن اتاقی با پنج تخت را به من نشان داد و من اعتراض کردم که دوست ندارم با پنج نفر در یک اتاق بخوابم. چند هفته بعد به یک کتاب‌خوانی در آمستردام رفتم و خدمتکار هتل اتاقی با پنج تخت را به من نشان داد. خب، اسپانسر من را به هتلی دیگر برد. در رویایی دیگر کم‌دی شناور را دیدم. روز بعد در کافه دو فرانس در طنجه بودم و به اطراف نگاه می‌کردم که ناگهان کم‌دی شناور را از کنار پنجره دیدم. مردی با پارچه‌ای بسته‌شده دور پیشانی‌اش کم‌دی را بر پشتش حمل می‌کرد طوری که من هم نتوانستم کافه‌چی را ببینم و فقط کم‌د در مقابلم بود. پیش‌آگاهی محدود به حالت رویا نیست. در واقع این برداشت را دارم که تمام‌وقت جریان دارد. نه حتی حالت رویا محدود به خواب است. این تجربه‌ی خودم است که حالت رویا تمام‌وقت جریان دارد، و اینکه نمی‌توانیم در حالت بیداری با آن تماس برقرار کنیم. سال‌ها پیش مشغول قمار بودیم. یاد هست در ردیف اسب‌های مسابقه ایستاده بودم تا شرط ببندم و صدای «اسمایلز» پشت سر هم در سرم تکرار می‌شد. اما روی اسمایلز، اسب برنده، شرط نبستم. هر کسی که به هدفی شلیک کرده یا دستی در تیراندازی دارد به شما خواهد گفت که قبل از اینکه شلیک کند یا تیری را پرتاب کند می‌دانسته به هدف خواهد زد یا نه.

برای من رویاها عمیقاً برای پیشه‌ام مفیدند. احتمالاً نیمی از آرایش‌ها و شخصیت‌هایم را از رویاها می‌گیرم. گاهی کتاب یا مقاله‌ای در یک رویا می‌یابم و فصلی کامل یا قصه‌ای کوتاه می‌خوانم... بیدار می‌شوم، چند یادداشت برمی‌دارم، روز بعد پای ماشین‌تحریر می‌نشینم، و از روی یک کتاب رویا رو برداری می‌کنم.

به محض اینکه تلاش می‌کنیم ضمیر ناآگاه را توصیف یا تعریف کنیم فوراً با تعاریف ضمیر ناآگاه رویارو می‌شویم که ضرورتاً گمراه‌کننده‌اند چراکه آگاهی را به یک فعالیت مغزی کاملاً کلامی و قدامی تقلیل داده‌ایم. آگاهی چیزی است که آگاهی را تعریف می‌کند. چه کسی از چه چیزی آگاه است؟ کورزیبسیکی، که نشانه‌شناسی عمومی را فرموله کرده، آگاهی را به صورت واکنش کلیت ارگانیسم به سرتاسر محیطش می‌فهمد. به شاگردانش می‌گفت: «همان قدر با انگشت بزرگ‌تان فکر می‌کنید که با مغزتان، و از نظر عملی بسیار هم بیش‌تر.»

اگر مبنا بگیریم که ضمیر ناآگاه از خلال نیم‌کره‌ی غیرمسلط مغز تجلی می‌یابد، درمی‌یابیم که گرچه می‌تواند در برخی موارد سرچشمه‌ی اندیشه و رفتار پاتولوژیک و ویرانگر باشد اما خود نیم‌کره‌ی غیرمسلط مغز نیز سرچشمه‌ی اندیشه‌ی هنری و خلاق، شهودهای مفید و قوای ناشی از ادراک فراحسی،

ادراک فضایی، سرچشمه‌ی توانایی‌هایی ارزشمند و اساسی‌ست. به نظر واضح است که آگاهی به قدری از قرن نوزده به بعد (تا اندازه‌ای از راه رویکردهای درمانی گشوده‌شده به دست فروید و پیروانش) دستخوش تغییر شده باشد که اکنون به الفاظ تازه‌ای نیاز داریم. ولتر در مورد امپراطوری مقدس روم گفت که نه مقدس بود نه رومی نه امپراطوری. و آن به اصطلاح ضمیر ناآگاه دیگر ناآگاهانه نیست. در واقع، با سطوح و درجات هوشیاری سروکار داریم. برخی فعالیت‌ها مستلزم فعالیت مغزی-قدیمی بیشتری در نیم‌کره‌ی مسلط هستند تا دیگر فعالیت‌ها. در برخی فعالیت‌ها آگاهی یک مزاحم است. از دستورالعملی راجع به هنرهای رزمی نقل می‌آورم: «همین‌که فکر دیگر ضروری نباشد، واکنش یکپارچه به دست می‌آید.»

در مورد ادراک فراحسی فکر می‌کنم که این توانایی‌ها و استفاده از آن‌ها بسیار گسترده‌اند، در واقع بخشی از زندگی روزمره‌اند... یک مامور سابق پلیس را به یاد می‌آورم که چیزهایی از یک مامور آشنا به تلپاتی به من گفت. این مامور ناگهان بدون هیچ دلیل مشخصی می‌ایستاد و به رستورانی می‌رفت و کسی را دستگیر می‌کرد. او می‌گفت که این عمل را از پشت گردنش حس می‌کرده است. دیگران شاید به این یک حدس یا احساس بگویند. در مواجهات چهره به چهره ممکن نیست بتوان تلپاتی را از دیگر فاکتورها، از صداها، لرزش، ژست‌ها، بیان چهره، و غیره جدا کرد. حس می‌کنم که مردم به اصطلاح عادی بیشتر پذیرای تجربه‌ی ادراک فراحسی باشند تا روشنفکرها و دانشمندهایی که برخی از آن‌ها ترس و نفرت نامعقولی را در برابر هرآنچه نمی‌توانند با علت و معلول توضیح دهند نشان می‌دهند. دانشمندی می‌گفت که بی‌توجه به اینکه چه گواهی برای تلپاتی ارائه شود، هرگز باوری به آن نخواهد داشت.

Source: William S. Burroughs, "On Freud and the Unconscious," in *The Adding Machine: Selected Essays* (Grove Press, 1985)